

دوربین شکاری

محسن راستگو

دقیقه مطالعه · ۴,۰۵۳ کلمه · ۲۲ مهر ۱۴۰۵ ۲۱

دوربین شکاری

« اسْمَعی افْهَمی یا ثریا ابْنَةَ رحیم»

« اسْمَعی افْهَمی یا ثریا ابْنَةَ رحیم»

« . . .اللّهُمَّ عَفْوَکَ عَفْوَکَ عَفْوَکَ»

مداح صلواتی را غَرا در میکروفون قرائت می‌کند. دستمال پارچه‌ای را از جیب شلوارش بیرون می‌کشد و عرق پیشانی را می‌گیرد. اقوام نزدیکتر کنار قبر ایستاده‌اند. خواهر سوری‌خانم که خیلی شکسته شده را می‌شناسم. مردی که نزدیک‌تر است وحتماً مَحرَم، دست را به سمت قبر دراز می‌کند و مرد دیگر را به زحمت از درون قبر بالا می‌کشد. مرد میانسال است، احساس می‌کنم در گذشته دیدمش. لباسهایش خاکی شده و رنگ به صورت ندارد. زن جوان بطری آب را باز می‌کند و آب را به سر و روی مرد می‌پاشد. مداح دارد با سوز می‌خواند و مدام اسم شخصی را جهت

ادای تسلیت و احترام می‌آورد که من نمی‌شناسم. خاک را با سرعت داخل گودال قبر می‌ریزند. خواهر سوری‌خانم روی زمین می‌نشیند و زل می‌زند به کارگری که بیل به دست مشغول است. خبری از فرزندانش نیست. از گفتگوی دو مردی که نزدیکم ایستاده‌اند فهمیدم قبر را خودش همان موقع که سهند مُرد خریده است. سهند و اکبرآقا را در قبر کناری روی‌هم دفن کرده‌اند. چند سال بعد از فوت سهند، اکبر آقا یک شب خوابید و صبح بیدار نشد. ختم مختصری برایش گرفتند که ما بچه‌های محل هم بودیم. زمانی که اکبر آقا تمام کرد دیگر بزرگتر شده بودیم و خیلی چیزها را می‌دانستیم. می‌گفتند سوری خانم با تمام اتفاقاتی که افتاده هر پنجشنبه می‌رود سر قبرشان و قرآن می‌خواند. راست و دروغش را نفهمیدیم. حالا سوری‌خانم هم بعد از بیست سال به آنها پیوست. زن بیچاره آرام گرفت. از دیشب که تراب تماس گرفت و خبر فوت سوری خانم را داد بغضی گلویم را گرفته که نمی‌دانم چیست. شاید خودم را در سرنوشت سوری خانم سهیم می‌دانم. مداح دارد از لیست بلند و بالایی تشکر و قدردانی می‌کند. تعداد نفراتی را که اسم می‌برد از تعداد نفراتی که در خاکسپاری حضور دارند بیشتر است. حالا دارد همه را برای نهار دعوت می‌کند و قدردانی از آقای فلانی را هم فراموش نمی‌کند. «جاده قدیم قم، باقرشهر، بلوار غدیر، نبش خیابان فیروزی. . . تالار . . .».

صدای داد و فریاد توجهم را جلب می‌کند. کمی دورتر مردی که داخل قبر بود را چند نفر به زور نگه داشته‌اند. نزدیکتر می‌شوم. از زیر دستان جمعیت مرد دیگری خودش را بیرون می‌کشد. اسفندیار است. اینجا چه می‌کند؟ خیال م ی‌کردم سالها پیش مرده است. نباید مي‌آمد اینجا. نمي‌دانم شاید هم باید مي‌آمد. راهم را کج می‌کنم و به سم ت ماشینم می‌روم. صدای اسفندیار را از دور می‌شنوم « مُرد خیالتون راحت شد. دیگه بسه. دست از سرش بردار ید». ماشین را روشن می‌کنم و از کنار گورستان به آرامی عبور می‌کنم. جمعیت کمی پراکنده شده، اسفندیار را می‌بی نم که کنار جوی آب خشک بزرگی روی زمین نشسته و سر را میان دستهایش گرفته است. با دیدن اسفندیار پرت م ی‌شوم به سالهای دوری که آخرین نشانه‌هایش هم دارند یکی یکی از بین می‌روند.

دوچرخه‌ی بی‌ام‌اِکس آبی‌ام را سوارم و قیقاج می‌رانم. صدای تایر دوچرخه را که روی آسفالت می‌چرخد دوست دارم. کوچه‌ها خلوت و ساکتند و من با سرعت تمام جولان می‌دهم. از همایون‌شهر که می‌پیچم توی کوچه‌مان، نگاهم به پنجره‌ی طبقه‌ی سوم ساختمان خاکستری رنگ است تا شاید چشمم به جمال دختران آذرخانم روشن شود.

همیشه یکی‌شان پشت پنجره پلاس است. خبری نیست. می‌رسم جلوی خانه‌ی سهند، در خانه مثل همیشه باز است، می‌نشینم روی سکوی جلوی در و چند سوت پیاپی می‌زنم. از لای در نگاهی به داخل می‌اندازم. برخلاف همیشه خانه ساکت است، دوباره سوت می‌زنم. معلوم نیست سهند دارد چه غلطی می‌کند؟ خیر سرمان قرار است برویم ته کوچه‌ی پنجم توت بخوریم. از صدای سوت، پشت پنجره طبقه‌ی دوم ساختمان روبرویی، جنب و جوشی به چشمم می‌خورد. بدون جلب توجه زیرچشمی نگاهی می‌اندازم. خودش است. تا میبینمش چهارستون بدنم می‌لرزد. اصلاً این‌ها با تمام آدمهای این محل فرق دارند. اسم‌هایشان هم عجیب و غریب است. سعی کردم نگاه دقیق‌تری بی‌اندازم. چرخیدم و چشمم افتاد به سفیدی شانه‌ها و دست‌هایش. موهای خرمایی از روی شانه‌اش تا شکاف پستان‌هایش ریخته است. تاپ قرمزش وجودم را می‌لرزاند. پسری در محله‌ی ما نیست که عاشقش نباشد. برادر کوچکش را همه دوست دارند. هرکسی به نحوی سعی می‌کند دلش را بدست بیاورد. اما من، سهند و تراب توانستیم باب دوستی را با او باز کنیم. روزی که آلبوم عکسهای خانوادگی‌شان را در راه‌پله‌ی خانه‌شان دیدم را فراموش نمی‌کنم. عکس دختر را با دامن کوتاهی که به زحمت چند سانت از پایین باسنش را پوشانده بود کش رفتیم و هر کدام به نوبت روزها با آن مشغول بودیم تا یک روز سر اینکه عکس پیش چه کسی بماند دعوا شد و عکس از دست رفت. هر غروب مقابل خانه‌ی سهند جمع می‌شویم و فانتزی‌های اروتیک خودمان را با ولع تعریف می‌کنیم. مازیار که چند سالی از همه‌ی ما بزرگتر است. همیشه با خنده می‌گفت: « شماها بلاخره کور می‌شید».

بلاخره سروکله سهند پیدا شد. لیوان چای دستش است. اندام نحیفش با تی‌شرت و شلوارکی که به تن دارد لاغرتر دیده می‌شود. با اینکه پسر بزرگ خانواده است اما کوچکتر از باقی برادرانش به نظر می‌رسد.

خبریه؟ دوباره که میخ پنجره‌ای!

دیر اومدی مرغ از قفس پرید.

حالا می‌گم برات، برنامه دارم.

مسخره کردی، ساعت ده قرارمون بودا. هنوز داری چای می‌خوری؟

.دو دقیقه دیگه حاضرم. ترابم که هنوز نیومده

.تو بپوش بیا، اونم میاد

سهند ته مانده چای را داخل باغچه‌ی گوشه‌ی پیاده‌رو ریخت و سوت‌زنان داخل رفت. ناخودآگاه برگشتم و پنجره را نگاه کردم. پرده سفیدشان را باد کولر بیرون از پنجره می‌رقصاند. اسفندیار آمده بود پشت پنجره و زل زده بود به خانه‌ی سهند. طبقه بالایی خانه‌ی دختر، منزل اسفندیار بود. با کسی دمخور نبود. تنها زندگی می‌کرد و می‌گفتند که نویسنده است. آدم عجیبی بود. گاهی که نیمه شب مهمانها را راهی می‌کردیم می‌دیدمش که دارد راه می‌رود و با خودش حرف می‌زند. سهند می‌گفت « این یارو یه تخته‌ش کمه. یا داره با خودش حرف می‌زنه یا آویزون پنجره .«است

می‌رسم به دفتر نشریه. آنقدر غرق خاطره شده‌ام که متوجه ترافیک و مسیر طولانی نشدم. یک‌راست می‌روم و پشت میزم می‌نشینم بدون اینکه حتی به اتاق سردبیر نگاه کنم. به اسفندیار فکر می‌کنم به مرد عجیبی که طی سالهایی که در محله‌ی ما بود چیز زیادی از او دستگیرمان نشد. یاد آن روزی افتادم که پستچی نامه‌ای را در صندوق کوچک جلوی آپارتمانشان انداخت و با کمک تراب نامه را دزدیدم و خواندیم. هنوز کلماتش که آن موقع برایم .نامفهوم بود در گوشم است

آقای اسفندیار شب‌آویز

.توجه‌تان را به یکی از پاراگراف‌های داستانتان جلب می‌کنیم

مورچه‌ها دارند تنم را می‌خورند و من مورمورم می‌شود. می‌خواهم کمی جابه‌جا شوم اما جای کافی ندارم. کاش » او هم با من اینجا بود. او هم مورمور شدن را دوست دارد. مجبور بود روی من بخوابد. آه که چه خواستنی می‌شد آن لحظات. نگاه کن انگار مورچه‌ها هم یک طوریشان می‌شود. هر ذره‌ای را که می‌بلعند شهوت درونشان جان « . . .می‌گیرد. این تن داغ را با لذت بخورید

با سلام، باید به حضورتان عرض کنم که تصحیح مجدد قصه‌ای که برای ما ارسال کردید نیز قابل توجه نبود. خودتان بهتر می‌دانید که ناشر باید به فکر فروش هم باشد. دوست داشتیم کمک‌تان کنیم اما جنابعالی در مواضع خودتان .استوار و محکم مانده‌اید و این مایه تاسف ماست. خودتان را جای ما بگذارید چطور این نوشته‌ها را چاپ کنیم

.باقی بقایتان

نامه را دوباره پلمب کردیم اما مشخص بود که باز شده است. مدت زیادی در محله، مورچه‌ها سوژه دست انداختن .اسفندیار بودند. بیشتر بچه‌ها مورچه صدایش می‌زدند. اسفندیار دیگر هرگز نامه‌ای دریافت نکرد یا لااقل ما ندیدیم

پنجره‌ی روبروی میزم به کوچه‌ی کناری ساختمان نشریه باز می‌شود، درخت توت بزرگی سایه می‌اندازد روی پنجره. .پرده کنار است. نسیم کم‌رمقِ اردیبهشت برگهای پهن درخت را می‌لرزاند و سایه روشنش روی میزم جابه‌جا می‌شود

.سهند بیا بالاتر دیگه. بیا ببین چه قیامتیه این‌جا

.این پایین پُره، هنوز تموم نشده، الکی رفتی بالا، ببین ترابم داره همین پایین خودشو خفه می‌کنه

نه بابا، آقا جونم همیشه میگه توت باید بپزه، تا نپزه شیرین نمی‌شه، باید شهد داشته باشه، این بالایی ها خوب .پخته

از اینکه سهند و تراب می‌ترسیدند بالا بیایند کیف می‌کردم. با سرعت تمام از سرپایینی طرشت راندیم به سمت محله. باید اول می‌رسیدم. دلیلش را نمی‌دانم اما پشت تمام دوستی‌ها و رفاقت‌هایمان همیشه مسابقه‌ای در جریان بود، رقابتی ناخوآگاه نفس می‌کشید. عرق‌ریزان می‌رسیم مقابل خانه‌ی سهند، به نوبت از شیر توی حیاط آب می‌خوریم و همان‌جا جلوی در، کف پیاده‌رو ولو می‌شویم. پیکان سفید اکبر آقا در حیاط پارک است. تراب چند دقیقه بیشتر نماند و رفت. سهند رفت داخل خانه و برگشت. هیجان زده کنارم نشست. هُلش دادم. چیزی را زیر .پیراهنش مخفی کرده است

برو اونور بابا گرمه، چی قایم کردی زیر پیرهنت؟

.صبح گفتم که برنامه داریم

چی؟

.دست انداخت و از زیر پیراهنش دوربین شکاریِ سیاه رنگی را بیرون کشید

اینو از کجا آوردی؟

.مال شهاب پسرعممه، دیشب از خونه‌شون کِش رفتم

.بده ببینم

.مواظب باش

.اوه اوه عجب چیزیه

.سهند! اصله جون تو

.پس چی

چشمانم را چسباندم به چشمی‌های دوربین. آقای جهانیان سر کوچه پیدا بود. از داخل دوربین که نگاه کردم کله‌ی کچلش بزرگتر دیده می‌شد. ایستاده بود و با ولع برادر کوچک سجاد را تماشا می‌کرد. لبخند می‌زد و لب‌هایش تکان می‌خورد. سجاد از خانه بیرون آمد، نگاه پر از نفرتی به جهانیان کرد و دست برادرش را گرفت و برد. انگار سینما را آورده‌ای مقابل چشمانت. با چرخ دنده‌ای که وسط دو تا لوله‌ی دوربین بود می‌توانستم فاصله را دور و نزدیک کنم. جهانیان ایستاده بود. دست انداخت و میان پایش را خاراند. دوربین را چرخاندم و روی پنجره‌ی خانه‌ی آذرخانم مکث کردم. اگه در ارتفاع بودم شاید داخل خانه را می‌دیدم. آذر خانم با چهار دخترش زندگی می‌کند. رفیق شفیق سوری‌خانم است. تقریباً هر روز یا آذر خانم می‌آمد خانه‌شان یا او می‌رفت. باز چرخاندم تا رسیدم به خانه‌ی روبرویی، به آن بهشت موعود که هر روز سرهایمان ناخودآگاه با هر گردش کمی روی آن مکث می‌کرد. حتی .طرح‌های برجسته‌ی روی پرده هم مشخص است

.بسه دیگه بده

.پسر عجب چیزیه

.بده من، نباید کسی ببینه، عصری بیا می‌ریم پشت بوم. به کسی چیزی نگیا. خودم و خودت

.باشه، فقط مهمون داریم، ننه و آقام اومدن خونمون شب باید زود برم خونه

.خیلی خب. زود می‌ریم و می‌آییم. فقط خدا کنه شانس بیاریم

شانس چیه؟ تو تا حالا دیدی پرده کشیده باشه؟ تازه غروبم که می‌شه از همین پایین لوسترشون معلومه، حالا تو ببین با دوربین از پشت بوم چی میشه؟

.پس چی. دیر نکنیا، نیایی خودم می‌رم

.نه می‌آم

.پس فعلاً

نگاه دیگری به پنجره انداختم و با تجسم صحنه‌هایی که ممکن است ببینم لرز به تنم افتاد. به سمت خانه راه افتادم آقای آرین نژاد عصا به‌دست روی صندلی مقابل در خانه‌شان نشسته. سلام کردم و جواب نداد. عینک ته استکانی‌اش چشمانش را عجیب و غریب نشان می‌دهد.

آقای سعیدی! آقای سعیدی! سعیدی جان! بابا آقای سعیدی؟

.بله، بله، ببخشید

.کجایی مرد حسابی؟ تلفن رو که جواب نمی‌دی! گلومو پاره کردم تا بشنوی

.درخدمتم، بفرمایید

سردبیر کارتون داره؟

خیر باشه؟

!والا چه عرض کنم؟ همون موضوع مقاله‌ی محیط زیست

.آهان، باشه، میام حالا

بعد از دعوای دیروز، اصلاً حوصله سردبیر را ندارم. بدون توجه به حرف‌های آقای شیخ‌الاسلامی خودم را با برگه‌های روی میز مشغول می‌کنم اما ذهنم آرام و قرار ندارد. تصویر اسفندیار که سرش را با دو دست گرفته و گوشه‌ی .گورستان نشسته بود از ذهنم دور نمی‌شود و باز مرا برمی‌گرداند به آن روزها

جلوی در خانه بی‌هدف می‌ایستم. حوصله‌ی خانه را ندارم. کمی برای خودم می‌پلکم. سر و کله‌ی اسفندیار از بالای کوچه پیدا می‌شود. سیگار روی لبش است و دارد کتابی را ورق می‌زند. نزدیکم که می‌شود سلام می‌کنم. می‌ایستد. .نگاهم می‌کند انگار که می‌خواهد کسی را به یاد بیاورد. با صدای نازک و خنده دارش شروع می‌کند حرف زدن

چطوری پسر جان. تو اصلاً خونه هم می‌ری؟ هر وقت دیده‌ام توی کوچه‌ای. درس و مشق نداری؟

.نه ندارم. شما هم همیشه توی کوچه‌ای. مخصوصاً شبها

چشمانش را تنگ می‌کند و کمی ابروهایش درهم می‌رود. حتماً انتظار نداشت این‌طور جوابش را بدهم. خیره می‌ماند و کمی بعد ابروهایش از هم باز می‌شوند و لبخند می‌زند. سرش را تکان می‌دهد و زیر لب چیزهای نامفهومی می‌گوید و می‌رود. از اینکه این‌طور جوابش را دادم پشیمانم. می‌خواهم بروم دنبالش و عذرخواهی کنم که صدای .مادرم از بالکن بلند می‌شود

تلفن روی میزم زنگ خورد. باید از سفر دور و دراز برگردم. با بی‌میلی گوشی را برداشتم. فریاد خشمناک سردبیر بلند است. جر و بحث مفصلی می‌کنیم و دیگر حوصله‌ی ماندن ندارم. من هنوز سوار دوچرخه‌ام و از سرپایینی کوچه در حالی‌که دو دستم را باز کرده‌ام و عطر پیچ امین‌الدوله حیاط خانه‌ی خانم الیاسی را در ریه‌هایم فرو می‌برم، با سرعت می‌رانم و برایم مهم نیست که آقای سردبیر می‌گوید معلقم می‌کند و با نفوذی که دارد بلایی سرم می‌آورد که دیگر هیچ نشریه‌ای استخدامم نکند. به درک، دوچرخه‌ام را برمی‌دارم و می‌روم توی کوچه‌های محصور از چنار .طرشت عشق می‌کنم. من امروز در کوچه‌های کودکی‌ام قدم خواهم زد

مادرم غرغر مفصلی می‌کند. به حرف‌هایش گوش نمی‌دهم. ننه جلوی مبل‌های استیل‌مان که تازه خریده‌ایم روی زمین نشسته و دارد زیر لب می‌گوید «این تیر تخته‌ها رو گرفتی چپوندی تو یه ذره جا تو خونه نمی شه تکون خورد». الحق که راست می‌گوید. هفتاد متر خانه را چه به مبل استیل. همان جا نشستم کنار ننه و آرام خزیدم توی بغلش. سرم را روی پایش گذاشتم و ننه شروع کرد به نوازش موهایم. صدای مادر از آشپزخانه بلند است. دارد از مبل‌هایی که خریده‌ایم دفاع می‌کند. پدر و پدربزرگ بدون آنکه کلمه‌ای با هم حرف بزنند مقابل تلویزیون نشسته‌اند. افکار من اما مثل طوفانی غیر قابل مهار در کوچه‌ها سیر می‌کند. دوربین را در رویاهایم به دست گرفته و خانه به خانه را جستجو می‌کنم. چقدر خانه هست که دوست دارم داخلش را ببینم. خانه‌ی آذرخانم، خانه‌ی اسفندیار، می‌خواهم بدانم چه در خلوت این مرد دیوانه می‌گذرد و از همه مهمتر خانه‌ای که معبود همه‌مان است. تصاویر در ذهنم جان می‌گیرد. کمی خودم را جابه‌جا می‌کنم و دمر روی زمین می‌خوابم تا تشت رسواییم از بام نیفتد.

از دکه سر خیابان کاخ پاکتی سیگار می‌خرم. از وسط بلوار کشاورز قدم زنان به سمت کارگر شروع به حرکت می‌کنم. تصمیم دارم ابتدای پارک لاله روی یکی از نیمکت‌ها بنشینم و سیگار دود کنم و روزگار را بسپارم به دوچرخه‌ی کوچک آبی‌ام که تا هر کجا خواست برود. خاکسپاری سوری‌خانم مرا برد به آن روز کذایی خاکسپاری سهند. بیچاره سوری‌خانم، چقدر خفَتَاش دادند. چطور زن بیچاره را مقابل چشم همه از قبرستان بیرون کردند. انگار که آخر زمان شده بود. امروز که راحت شد از این رنج، حتی شصت سال هم نداشت. کودک بود که از تبریز با هزار آرزو به تهران آمد. اکبرآقا را همه می‌شناختند. آنقدر وقیح بود که می‌خندید و می‌گفت« بدو سهند ماشینو تمیز کن دختره دست و پا چلفتی بود، تشک رو کثیف کرد ». سوری‌خانم خودش را به نفهمی می‌زد. لهجه‌ی غلیظ ترکی داشت. تا حرف می‌زد اکبرآقا می‌گفت:« یوخ بابا » و پقی می‌زد زیر خنده. بچه‌ها هم به تقلید از پدر مدام زن بیچاره را دست می‌انداختند. تنها سهند بود که احترام مادر را نگه می‌داشت. آن روز لعنتی، امروز صبح مقابل چشمانم زنده شد. سیگار را روشن می‌کنم و چشم می‌دوزم به عابرینی که با عجله می‌گذرند. نمی‌دانم این همه شتاب از کجا می‌آید؟ اصلاً چه کار مهمی هست که ارزش سگ‌دو زدن داشته باشد؟ بی‌خود و بی‌جهت مردم از هم سبقت می‌گیرند. شتاب برای چه؟ برای این روزها؟ هوا رو به تاریکی است و ساختمان‌های آن سمت بلوار که عمدتاً پنجره‌هایشان

پرده ندارند یکی یکی چراغها را روشن می‌کنند و داخل اتاقها تا حدودی معلوم می‌شود. چشم می‌گردانم به سمت ساختمانها و پک‌های عمیق‌تری به سیگار می‌زنم.

هوا هنوز کاملاً تاریک نشده. به سهند گفتم باید زودتر برگردم. با احتیاط بدون آنکه توجه کسی را جلب کنیم رفتیم روی بام. رفت و آمد هنوز در کوچه جریان دارد. سوری‌خانم رفته، خانه‌ی آذرخانم. می‌ترسیم که مبادا ما را ببیند. نور لوسترهای همسایه‌ی روبرویی از پنجره‌ها به روی شاخه‌ی درخت‌هایی که تا طبقه‌ی بالای ساختمان‌شان کشیده شده است می‌پاشد. پنجره‌ها یک شکل کنار هم چیده شده‌اند. هر آپارتمان سه پنجره به سمت کوچه دارد که دو تای آن به سالن پذیرایی باز می‌شود و دیگری به اتاق خواب. از روی بام خانه حتی طبقه‌ی بالای خانه‌ی محبوبمان هم به خوبی مشخص است. اما برای اینکه بتوانیم خوب ببینیم باید بایستیم. ترس تمام وجودمان را گرفته. اگر کسی ما را ببیند؟ اگه حتی یکی از همسایه‌های همان ساختمان چشمش به بام روبرو بی‌افتد، چه می‌شود؟ قیامت کبری می‌شود، پدرم مرا زنده زنده آتش می‌زند. هیجان دیدن داخل خانه اجازه فکر بیشتر را گرفت.

سهند جون مادرت مراقب باش، یکی ببینه بدبخت می‌شیم.

نترس بابا، کی حواسش اینجاست.

از من گفتن، مامانت چی؟ نبینه از اونجا؟

آخه عقل‌کل، کی اص��اً فهمید که ما اینجاییم؟ کسی نمی‌آد، البته اگه تو دهنتو ببندی و اینقدر ور نزنی تا لو بریم.

سهند دوربین را مستقیم گرفته است سمت پنجره‌ها و آرام برایم گزارش می‌کند.

فعلاً که خبری نیست، چراغ اتاقش خاموشه، اوه اوه باباش خونه است.

کو؟

اوناهاش روی اون مبل نشسته، روزنامه دستشه، این دختره به کی رفته اینقدر خوشگله، دماغ باباهه رو بب��ن.

.بده ببینم

وایسا وایسا، اوه اوه اومد، وای ببین چی پوشیده! آه لامصب یه جا بند نمی شه. هی می‌آد تو سالن و می‌ره اون پشت که نمی‌دونم کجاست.

.بده منم ببینم دیگه، داره دیرم می‌شه، من رفتم تو بشین تا صبح ببین

.خیلی خب بیا

دستانم عرق کرده و پاهایم می‌لرزد. شهوت و ترس بهم آمیخته و حسی را تجربه می‌کنم که برایم ناشناخته است. دوربین را گرفتم و نگاه کردم. آرام آرام غریزه به ترس غالب شد. باید جابه‌جا شوم تا بتوانم داخل خانه را بهتر ببینم. این درخت لعنتی مزاحم است.

.اوه اوه سهند

چیه؟

.ندیدی؟ چراغ اتاق روشن شد

اومد تو اتاق؟

.نه هنوز، یه لحظه اومد و رفت

.بده من، بده من

.جون مادرت بزار من ببینم الان باید برم

دوربین را روی اتاق دختر تنظیم می‌کنم. انگار دارد با کسی حرف می‌زند، دستش که تا سرشانه برهنه است روی در است و از شانه به بعد بیرون اتاق. قلبم به سرعت دارد ضربانش زیاد می‌شود. بلاخره آمد داخل. لرزیدم. دوربین را بیشتر زوم کردم. از چشمهای عسلی‌اش آرام آرام پایین آمدم. سهند مدام غر می‌زند. توانایی توصیف ندارم، از روی لبها آرامتر عبور می‌کنم و روی شکاف سینه می‌ماندم. دوربین را پایین تر آوردم و از روی شلوارک کوتاهش عبور

کردم تا سفیدی پاهای تپلش در چشمم برق زد. کمی دوربین را بالا آورم تا ردی از آنچه به دنبالش بودم بیابم، اما تاپ بلندش مانع از رسیدن به وصال می‌شود. کنترلم را دارم از دست می‌دهم، دوباره برگشتم و روی صورتش خیره شدم. کاغذی را که به دست دارد، پشت هم می‌بوسد. سهند کم مانده است از بالا پرتم کند پایین. اما من محو موهای خرمایی‌ای هستم که از دو طرف شانه‌ها سُر خورده است پایین و با هر تکان دختر می‌رقصد، باید دوربین را بدهم. اما دلم می‌خواهد دختر از اتاق بیرون برود. یا لااقل پرده را بکشد. یک آن فکر پرت کردن دوربین به ذهنم خطور کرد، اما ترسیدم. در همین افکار هستم که انگار صدای مادرم را شنیدم.

مادرته، داره از بالکن داد می زنه، بده من اون دوربین لعنتی رو.

چی‌کار کنم؟

هیچی آروم از این پله ها برو پایین، معطل نکنی کسی ببینه ها.

تو چی؟

من که هنوز چیزی ندیدم، تو برو من هستم.

بابا بیا بریم، ولش کن، چیزیم معلوم نیست.

نه باب��! از حال و روزت معلومه که چیزی معلوم نیست، بکش پیرهنتو پایین‌تر بابا.

خجالت کشیدم. خشمگین بودم. صدای مادرم لحظه به لحظه بلندتر می شد، برگشتم سمت پنجره، خدا را شکر! چراغ خاموش شد. تا آمدم از پله‌ها پایین بروم سر و صدای اکبرآقا و بچه‌ها از داخل خانه بلند شد. نفهمیدم چی شد اما اکبر آقا داشت فریاد می‌زد. سهند اشاره کرد که بمانم.

دیرم می‌شه سهند، چی‌کار کنم؟

یکم وایسا ببینم چه خبره، الان میام ��الا.

دوربین را به دستم داد و با سرعت از پله‌های فلزی پایین رفت. برگشتم به سمت لبه‌ی بام. چراغ خاموش است و تنها پدر دختر معلوم است، که هنوز روی مبل لم داده و روزنامه می‌خواند. دوربین را کمی چرخاندم به سمت خانه‌ی آذر خانم. مسلطنیستم به خانه و چیزی پیدا نیست. کمی بالاتر می‌برم و روی پنجه‌ی پا بلند می‌شوم تا داخل خانه‌ی اسفندیار را ببینم. خوب معلوم نیست. اما اسفندیار را می‌بینم که زنی را در آغوش گرفته است. بیشتر کنجکاو شدم. چه کسی را به خانه آورده؟ گوشه‌ی سمت راست بام که دیوار مشترک کوتاهی با همسایه دارد بهترین جا است. سریع بالا رفتم و چمباتمه نشستم. دوربین را بالا بردم. صورت اسفندیار مقابلم است و زنی که در آغوش گرفته پشتش به من است. زن سر را روی شانه‌ی اسفندیار گذاشته و طوری تکان می‌خورد که انگار دارد گریه می‌کند. اسفندیار صورتش را به سر زن چسبانده و گویا دارد چیزهایی می‌گوید. صدای سهند توجهم را جلب کرد. لحظه‌ی آخر که چشم از دوربین برمی‌داشتم سوری‌خانم را دیدم که سرش را از روی شانه‌ی اسفندیار بلند کرد. جا خوردم. نمی‌دانستم چه باید بکنم. دوربین را به سهند دادم و سریع از پله‌ها پایین رفتم. صدای سهند را شنیدم. «می‌شینم تا بیاد». کوچه را با سرعت دویدم و مقابل خانه ایستادم. باید برمی‌گشتم و یک‌طوری سهند را پایین می‌آوردم. نباید آن صحنه را ببیند. کاری هم که نمی‌کردند. فقط داشت گریه می‌کرد. اما سوری‌خانم آنجا چه می‌کرد. ا�ه که اصلاً این شکلی نبود؟ قلبم دارد از سینه بیرون می‌افتاد. باید برگردم. تا خواستم حرکت کنم صدای مادرم دوباره از بالکن بلند شد. زنگ را زدم، در باز شد و بالا رفتم.

دوچرخه‌سواری با شتاب از مقابلم می‌گذرد. نور چراغ ماشین‌ها توی چشمم می‌افتد و برای لحظاتی تمام دنیای اطرافم ستاره باران می‌شود. گوشه و کنار پارک آدمها گروه‌گروه جمع می‌شوند و صدای خندیدنشان لابه‌لای صدای بوق و گاز موتورها و ماشین‌ها گم می‌شود. نسیم خنکی پس سرم را نوازش می‌کند. سرم را روی دسته‌ی نیمکت می‌گذارم و به آسمان خالی از ستاره که تنها تکه‌های کوچکش از میان شاخ و برگ انبوه درختان نجات یافته است خیره می‌شوم.

پدرم عصبانی بود ولی به احترام آقا حرفی نمی‌زد. مادر نزدیک شد و نیشگونی از کمرم گرفت و زیر لب گفت« مگه نمی‌بینی مهمون داریم باباتو سگ می‌کنی؟ بیا برو خرید. زود باش». حرفهای مادر را نمی‌شنوم. گنگ و منگم. رفتم دستشویی و آبی به صورتم زدم. مادر داشت یک‌ریز غُر می‌زد و اصرار داشت عجله کنم. کمی طولش دادم.

می‌ترسیدم حتی پا به کوچه بگذارم. در ذهنم تصویر آن لحظه‌ای را که سهند مادرش را می‌بیند مجسم می‌کردم و قلبم می‌خواست از تپش بایستد. دوچرخه را برداشتم و راه افتادم. قبل از آنکه برسم به خانه‌ی سهند به ساختمان روبرو نگاه کردم. هم چراغ خانه‌ی اسفندیار روشن بود هم اتاق خواب دختر. کمی خودم را دلداری دادم که شاید دارد دختر ر�ه دید می‌زند. نزدیک خانه شدم. ایستادم و سوت زدم. خبری نشد. در همین حین در ساختمان روبرویی باز شد. پدر، مادر و برادر کوچکتر دختر بیرون آمدند. زَهره‌ام آب شد. ماشین چروکی‌چایف قهوه‌ای رنگ‌شان جلوی در پارک است. پدرش نگاهی به من انداخت. سرم را پایین انداختم. خیال کردم می‌داند که داشتم دخترش را دید می‌زدم. انگار که مرد تمام افکار زشتی را که درباره‌ی دخترش در ذهنم داشتم را می‌دید. کم مانده است قالب تهی کنم. به سرعت با دوچرخه دور شدم. تا مغازه‌ی رجب یک نفس رکاب زدم. رفتم خرید کردم و بیرون آمدم. دوچرخه را برداشتم. زنجیرش درآمده است. هر کاری کردم جا نرفت. شاگرد رجب به کمکم آمد اما زنجیر زنگ زده بود و چرخ‌دنده خورده شده بود. بلاخره با زحمت فراوان جا انداختیم. نیم ساعت بیشتر طول کشید. «حتماً برسم خانه پدر بیچاره‌ام می‌کند. » دستانم را در مغازه رجب شُستم و راه افتادم. از خیابان اصلی که پیچیدم داخل کوچه، قلبم ایستاد. کوچه شلوغ بود و ماشین پلیس مقابل خانه‌ی سهند ایستاده بود. به زحمت جلو رفتم. پدرم را از دور دیدم که با افسر پلیس حرف می‌زند. نزدیکتر شدم. دختر خانه‌ی روبرویی مقابل در خانه‌شان ایستاده است و اشک می‌ریزد. صدای جیغ کوچه را پر کرده است. آمبولانس آژیرکشان از راه رسید. اکبر آقا به همراه برانکارد بیرون آمد و پیکر خونین سهند را داخل کابین گذاشتند و رفتند. چراغهای گردان ماشین پلیس باغچه‌ی مقابل خانه‌ی سهند را روشن کرد و سوری‌خانم را دیدم که روی زمین نشسته و دوربین شکاری را در سینه می‌فشارد و با مویه به تُرکی چیزهایی می‌گوید. صورتش را جابه‌جا با ناخن خراشیده و موهایش را می‌کشد. مادرم سعی می‌کرد آرامش کند. .برگشتم بالا را نگاه کردم. چراغ خانه‌ی اسفندیار خاموش بود اما سایه‌اش را پشت پنجره دیدم

صدای آمبولانس توجهم را جلب کرد. خالی به نظر می‌رسد، ولی برای اینکه پشت ترافیک کارگر نماند یکسره آژیر .می‌کشد

محسن راستگو